

<http://khoyabad.blogfa.com>

<http://www.kimiyagarborg.mihanblog.com>

harry potter and Alchemist of TOWER

هری پاتر و کیمیاگر برج

فصل بیست و نهم

ارتش چهار نفره

هری به پشتش نگاه کرد. سر علی بود. به هری لبخندی زد. هری از این لبخند امید گرفت. ردای سر علی پیچ و تاب گرفت و به حرکت ادامه دادند. کمی که جلو تر رفتند از شدت بارون کاسته شد و دوباره رعد برقی زده شد. باز صدایی پشت هری برخواست. هری برگشت. در جلوی چشمش تاو بود. او اینجا چیکار می کرد. اما همین که نی دانست دو تا از بزرگترین جادوگرهای دنیای جادوگری در مقابلش هستند امیدی پیدا می کرد. به راهشان ادامه دادند. صحنه ی عجیبی بود. انگار داشتند برای تفریح می رفتند. صدای خش خش ردایی که بر روی زمین کشیده می شد با صدای رعد و برق و شلپ شلپ بارون در آمیخته شده بود. صدایی که واقعا با صحنه ی به وجود آمده مطابقت داشت. هری دلش نمی خواست ان راه به پایان برسد. دلش می خواست تا جایی این جاده ادامه پیدا کند و همه ی کسانی که دوست داشت در ان جاده به او می پیوستند.

کمی راه رفتند تا به محیطی رسیدند که دورتادورش درخت بود. فضای دایره ای شکلی خالی بود. فضای قشنگی بود. سر علی شروع کرد به زمین رو نگاه کردن. تاو پیش هری آمد. هرمیون

داشت چپ چپ تاو رو نگاه می کرد. تاو گفت: «خوشحالم می بینمت. هری»

هری گفت: «منم همینطور. فقط چه طوری اومدین اینجا»

تاو لبخندی زد و گفت: «از اون کوهستان خسته شدم. سر علی هم گفت دامبلدور مرده منم دیدم تو تنها شدی، برای همین برای کمکت اومدم. این خانم کی هستن؟!»
هری نگاهی به هرمیون کرد و گفت: «این هرمانی گرنجر دوستم هست. من تو دوران مدرسه تمام کارها را با این و دوستم رون انجام می دادم»

انگار با آمدن نام رون بغضی گلوی هری را گرفته بود. رون بود که می خواست با هری و هرمانی با هم به جنگ ولدمورت بروند اما ولدمورت تمام چیزها رو عوض کرده بود. اون باعث شده بود که همه چیز برعکس بشه. هری باید تنها می رفت سراغ اون. اما کلی قدرت داشت. کسانی با هری بودند که تا حالا با چندین هزار نفر مبارزه کرده بودند و کلی تجربه داشتند.

بارون بند آمده بود. سر علی که یه گوشه روی زمین دلا شده بود گفت: «بیاین بریم.»
هری به سمت جایی که سر علی بود حرکت کرد. سر علی یه تیکه کفش رو بالا آورد. هری گفت: «پورتکی»

سر علی گفت: «آره، دامبلدور گذاشته بودش اینجا. البته همه جا گذاشته اما با ساعت های گوناگون. هر کدومشون یه وقتی حرکت می کنن. الان این باید بره. دامبلدور خیلی بزرگ بود. هنوز که هنوزه به کارهاش حسرت می خورم. خیلی چیزها بود که می خواستم ازش یاد بگیرم.»

هری خنده اش گرفته بود. چون سر علی تقریبا همه چیز رو بلد بود و می خواست بیشتر بلد باشد. همه دست هایشان را روی کفش گذاشتند. پس از مدتی قلبی نامرئی دور شکم هری پیچیدو دوباره همان حس استفراغ سراغ هری آمده بود. اما خیلی زود تمام شد. دوباره در مقابل دری بزرگ قرار گرفته بود. دری به رنگ سیاه. در بالای در علامت شوم به چشم می خورد. سر علی گفت: «نقشمون اینه»

سر علی نقشه رو برای همه توضیح داد. نقشه این بود که دامبلدور کشیده بود. حتما هم پیروز می شدند. قرار شد که هری توسط نیروی سایه ها خودش رو به درون قلعه برساند. اما وقتی که سر علی از در جلویی وارد می شدو با نگاهبانان مبارزه می کردند. از طرفی چون نیروهای کمکی می آیند تاو فرصت داشت تا به داخل خونه پرواز کند و از درون سومین پنجره وارد بشه.

سر علی هم اگر مبارزه اش تمام می شد نوبت هرمیون (که قبلا باید دامبلدور انجام می داد) می شد که خودش را به در جلویی برسونه و سر علی به تاو ملحق بشه. می تونستند با هم ارتش درونی ساختمان را از بین ببرند. بعد نوبت هری بود که وارد صحنه بشه. اون می تونست از این فرصت استفاده کنه و با ولدمورت مبارزه کنه. تقریبا نقشه ی ساده ای بود اما عمل کردن به آن خیلی مشکل هری پرسید: «اگه این وسط یه مشکلی پیش بیاد چی؟»

سر علی گفت: «چه مشکلی هری؟»

هری گفت: «مثلا تو شکست بخوری؟»

سر علی لبخندی زد و گفت: «هرمیون جای من می تونه مبارزه کنه.»

هری به هرمیون نگاه کرد. ترس در نگاهش بود اما نمی خواست زیاد خودش رو بیازونه. هرمیون وقتی دید که هری اینگونه بهش نگاه می کنه گفت: «بین هری! اینجوری نگام نکن. من گفتم که تا آخرش هستم. هر چی پیش بیادو یادت میاد که قبلا هم بهت گفته بودم.»

هری پرسید: «مثلا هرمیون هم شکست خورد، اون موقع باید چی کار کنیم؟»

سر علی گفت: «اون موقع تاو تنهایی به ارتش درونی حمله می کنه. بعد تو باید خیلی سریع بهش ملحق بشی و ولدمورت رو منحل کنی. چون وقتی اون از بین بره دیگه همه چیز تمومه هری. اما ممکنه که بعضی از اون مرگ خوارا وحشی تر بشن. برای این تو باید سریع فرار کنی. وقتی ولدمورت مرد تو فرار می کنی. کاری به کار تاو و بقیه نداری. تو فقط راه خودت رو می ری. هری هیچ وقت بر نگرد و قهرمان بازی در نیار. خیلی مهمه. فهمیدی.»

هری سری به نشانه ی مثبت تکان داد. سر علی هم لبخندی به هری زد. بعد گفت: «می خوایم شروع کنیم.»

هری دل تو دلش نبود. داشت برای آخرین بار با ولدمورت مبارزه می کرد. بالاخره نوبت مبارزه ای که داشت فکر می کرد رسیده بود. بالاخره می تونست انتقام بگیره.

سر علی برگشت و گفت: «هری ولدمورت رو فقط تو می تونی بکشی.»

هری منظور سر علی رو نفهمید. معنیش چی بود که می گفت فقط تو می تونی بکشی. مگه کس دیگه نمی تونست. می خواست این سوال را از سر علی پرسد که دید سر علی به درون خانه

رفته بود. هرمیون هم پشت در بود. صدا انفجاری رسید. تاو گفت: «نوبت منه. هری فراموش نکن. فقط تو می تونی.»

بازم هری نپرسید و یه معمای دیگه به وجود آمده بود. تاو هم پرواز کرد. هری نمی دانست چه جوری این کار را می کند اما هر چی بود مطلع به همان نیرویی بود که هری نیز برخوردار بود. چند لحظه ایستاد. نمی دانست که چی کار باید بکند. برگشت تا هرمیون را ببیند. اما هرمیون هم رفته بود. اونم غیب شده بود. چه اتفاقی افتاده بود. یعنی سر علی شکست خورده بود هرمیون رفته بود. هرمیون نمی تونست تنهایی از عهده ی همه آنها بریاد. هری هم باید کمکش می کرد. نگاهی به سومین پنجره کرد. هیچ نشانه ای از جنگ در آن نبود. پس باید به کمک هرمیون می رفت و از اونجا هعم می توستنست به طبقه ی بالا بره.

به سمت خانه دوید. به در خانه رسید. به درون رفت. هیچ اثری از مبارزه نبود. فضای بوی مشکوکی رو می رسوند. برگشت. حدود صد اینفری از درون زمین به بیرون می آمدند. هری باید دفاع می کرد. یعنی این اینفری ها بودند که هرمیون و سر علی رو ... نه این امکان نداشت. سر علی گفت که ولدمورت اینفری نداره اما اینجا بود. شروع کرد به آش درست کردن. اما آشی بیرون نمی آمد. کم کم جرقه زده می شد. اینفری ها به او نزدیکتر شده بودند. بوی آنها هری رو خفه کرده بود. به عقب تر رفت. می تونست از یه راهی رفرار کنه. «هری این طرف» به پشتش نگاه کرد. هرمیون هری رو صدا کرده بود. به سمت هرمیون رفت. اینفری ها حالا سرعت بیشتری گرفته بودند. هری دولا شد و وارد چله ای شد که هرمیون در ان بود. به درون چاله رفت. سر علی گوشه ی چاله افتاده بود. زخمی شده بود. هری به هرمیون نگاه کرد و گفت: «چی شده؟»

هرمیون گفت: «هیچی تونست سه تا از اون نگاهبانا رو از بین ببره اما با اینفری ها نتونست مقابله کنه. نمی دونیم چیکار کنیم. خیلی ضعیف شده. نمی تونیم مقاومت کنیم. اما هری تو باید به درون برج می رفتی.»

همین که هرمیون گفت صدای انفجاری همه جا رو پر کرد. هری نیمی از کله اش را بیرون آورد تا ببیند که صدا برای چی بود. پنجره ی اتاق سوم منفجر شده بود.

نمی تونست معنی خوبی داشته باشه. حتما اتفاقی افتاده بود. تاو ممکن نبود. اون نمی تونست. هری به سمت سر علی رفت و گفت: «بین راه مخفی ای چیزی. یه چیزی بگو من باید چی کار کنم»

سر علی حرفی نمی زد. هری نگاه کرد دید که اون مرده. به سمت هرمیون برگشت. انگار هرمیون هم فهمیده بود. با صدای لرزانی گفت: «هری چیکار کنیم؟»

هری بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. وقتی برای فکر کردن نداشت. کمی فکر کرد. می تونست همه رو منحل کنه. نی دونست ورد هایی که رابرت به او گفته بود برای اینفری ها کاربرد داره یا اما باید آزمایش می کرد. از چاله خارج شد به حرف ها هرمیون که داشت می گفت: «هری می خوای چیکار میخوای بکنی؟»

هری جوابی نداد و خارج شد. اینفری ها حلقه ای رو تشکیل داده بودند. انگار انتظار داشتند که هری از داخل گودال بیرون بیاد. انگار به اون ها گفته بودن که قراره هری بیاد. هری درجا فرکش را خالی کرد و دنبال سایه گشت. اما هیچ سایه ای را پیدا نکرد. هیچ سایه ای وجود نداشت. اینفری ها سایه نداشتند. پس این کار امکان نداشت. حالا باید چیکار می کرد. فقط چند قدم از نزدیک ترین اینفری فاصله داشت. اینفری بوی گندش رو همه جا پخش کرد. هری دیگر طاقت نیاورد. دوباره آتش ساخت اینبار کمی بیشتر اثر کرد. باید بیشتر سعی می کرد. دامبلدرچ جوری درست می کرد. باید تمرین می کرد اما تمرین نداشت. باید انجام می داد. دوباره آتش ساخت اما تاثیری نداشت. بلند فریاد زد: «هرمانی»

هرمیون از داخل گودال بیرون اومد. هری گفت که باید آتش درست کنن. هری از طرف راست و هرمیون از طرف چپ شروع کردند. هرمیون هم نمی تونست کاری بکنه. ناگهان جرقه ای در ذهن هری خورد. می تونست از قدرت معکوس استفاده کنه. همونی که رابرت گفته بود. تنها چیزی که در مورد قدرت روح ها می دونست. می تونست قدرت اینفری ها رو بگیره و به خودشون برگردونه. یعنی علیه اونا استفاده کنه. چرا زودتر به فکر هری نرسید بود. رابرت یه وردی را گفته بود که کاربرد داشت. باید بیشتر فکر می کرد. می تونست وس زاون قدرت رو صاحب بشه. یادش آمد. چوب دستی اش را بالا آورد و از اعماقش قدرت روح ها را آزاد کرد و فریاد زد: «اکسپانتوم پامورونوس»

شعاع آبی رنگی از چوبه ی هری خارج شد. کنترل چوبه ی هریاز دستش خارج شد. نمی
تونست آن رو کنترل کنه. چوب دستی داشت تو دست هری می چرخید. نمی دونست علت این
موضوع چیه. طلسم به سمت هری برگشت. بلند شد. اینفری ها رفته بودند و در مقابلش مردی
استخوانی رنگ ایستاده بود و گفت: «سلام پاتر. خوش آمدی به خونه ی من. طلسم خوبی
بود ...»

پایان فصل

<http://KimiyaGarborg.mihanblog.com>

<http://khoyabad.blogfa.com>